

شما دوست داشتنی هستید



سخنرانی پانزدهم:

شما دوست داشتنی هستید

جول اوستین

شما آن کسی هستید که خداوند دوست دارد

این کتاب چی هست؟

این کتاب الکترونیکی متن کامل سخنرانی جول اوستین می باشد که برای علاقمندان به مطالعه تهیه کردم و فیلم آن را می توانید از آدرس زیر تهیه کنید:

negareshenik.ir/?p=5416

این کتاب چی نیست؟

این کتاب الکترونیکی را مطابق با فیلم مربوطه از جول اوستین درست کردم و در خدمت شما قرار دادم و جزو کتاب های اصلی خود جول اوستین نمی باشد.

در این کتاب الکترونیکی می‌خواهم با شما در مورد اینکه «شما دوست داشتی هستی» صحبت کنم.

وقتی ۹ ماه از زمان آشنایی من و ویکتوریا گذشته بود یکی از دوستانم مخفیانه با من تماس گرفت. او (خانم) به من گفت که من همین الان داشتم با ویکتوریا صحبت می‌کردم، لطفاً به او نگو که من به تو زنگ زدم. ویکتوریا به من گفت که فکر می‌کند تو را دوست دارد.

دوستم خیلی هیجان زده بود و انتظار داشت که من هم مثل او هیجان زده شوم. اما من با این سه کلمه مشکل داشتم که «او فکر می‌کند».

اگر او فکر می‌کند که من را دوست دارد به این معناست که ممکن است دوستم داشته باشد یا ممکن است دوستم نداشته

باشد یا او هنوز دارد تلاش می کند که این را بفهمد.
این جمله می توانست چندین معنی داشته باشد. جمله ی
«او فکر می کند» نمی توانست هیچ اطمینان خاطری به من
بدهد.

درواقع باعث می شد تا با خودم فکر کنم که باید برخورد بهتری
داشته باشم، باید بیشتر تلاش خودم را بکنم، باید سعی کنم
او را تحت تأثیر قرار دهم، باید به اندازه کافی خوب و مهربان
باشم.

جمله «من فکر می کنم» من را تحت فشار بیشتری قرار
می داد.

با خوشحالی می گویم که نهایتاً ویکتوریا سرعقل آمد و از «من
فکر می کنم» به «من می دانم» پیشروی کرد که البته این
جریان مال ۳۰ سال پیش است.

وقتی می دانید که کسی شما را دوست دارد معمولاً اینطور برداشت می کنید که دیگر مجبور نیستید خودتان را درگیر کنید، او را تحت تأثیر قرار دهید یا با او مثل قبل خوب و مهربان باشید.

بلکه می توانید در آرامش کامل به سر ببرید، خودتان باشید، راحت باشید چون می دانید که اوضاع امن است.

اما خیلی ها وقتی دارند با خدا صحبت می کنند، نگرش «من فکر می کنم او مرا دوست دارد» را دارند و بر اساس عملکرد خودشان این نگرش را برای خود می سازند.

برای مثال می گویند من هفته پیش به کلیسا رفتم، کارهای خوبی انجام دادم، پس فکر می کنم که او مرا دوست دارد.

مشکل این نگرش این است که وقتی اشتباه می کنیم یا از مسیر خارج شده ایم یا عملکرد مناسبی نداشتیم، فکر می کنیم که خدا ما را ترک می کند و می رود یک نفر دیگر را پیدا می کند تا دوست داشته باشد.

رفتار طبیعی انسان ها اینگونه است که می گویند اگر تو مرا دوست نداری پس من هم تو را دوست ندارم. اما خداوند مثل انسان ها نیست. انسان ها همدیگر را معمولاً تحت شرایط خاصی دوست دارند.

اگر کارهای خوبی بکنی، عملکرد خوبی داشته باشی، با من درست رفتار کنی، بعد من تو را دوست خواهم داشت. اما اگر ناامیدم کنی من هم میروم یکی دیگر را پیدا می کنم.

وقتی ما اشتباه می کنیم خداوند نظرش را در مورد ما عوض نمی کند.

شما می توانید از مسیر خدا خارج شوید و راه دیگری را انتخاب کنید، اما خدا باز مستقیم به سمت شما می آید. دیگر برای بدست آوردن اینگونه عشق ها و دوست داشتن ها تلاش نکنید.

هیچ راهی وجود ندارد تا بتوانید خدا را مجبور کنید که شما را بیشتر یا کمتر از قبل دوست داشته باشد. این یک هدیه است و فقط با داشتن ایمان می توانید این هدیه را دریافت کنید.

بعضی وقت ها سعی می کنیم که گناهانمان را پاک کنیم و به اندازه کافی خوب باشیم تا بعد این باور را پیدا کنیم که خداوند ما را دوست دارد.

این فشارها را به خود وارد نکنید، چون خدا همین الان هم شما را دوست دارد.

وقتی شما اشتباه کرده بودید باز هم خدا شما را دوست داشت. وقتی از راه درست خارج شده بودید باز هم خدا شما را دوست داشت.

پولس می گوید که هیچ چیزی نمی تواند ما را از عشق خداوند جدا سازد.

شما یک مرد نشان شده هستید، شما یک زن نشان شده هستید.

خداوند عشق اش را در وجود شما گذاشته است و حالا برای همیشه شما را دوست خواهد داشت.
ساموئل می گوید خداوندا اگر من به قعر اقیانوس ها هم بروم، تو آنجا هم هستی. اگر من بر فراز بهشت هم بروم، تو آنجا هم هستی.

او نمی تواند عشق اش را از ما بگیرد. ممکن است بگویید جول من یک کافر هستم، به خدا ایمان ندارم، اما بدانید باز هم خدا شما را دوست دارد.
ممکن است بگویید من اشتباهات زیادی انجام داده ام، گذشته بدی داشته ام...

**بدانید هیچ یک از کارهایی که انجام می دهید
میزان عشق خدا به شما را تغییر نمی دهد.**

ممکن است بگوئید من معتاد هستم و هنوز دارم با وسوسه-
های درونی ام مبارزه می کنم.

بدانید که هیچ کدام از این ها باعث نمی شود عشق خدا به
شما از بین برود.

کتاب مقدس در مورد عشقی بسیار عظیم صحبت می کند،
عشقی که خدا از همان بدو تولدمان نسبت به ما داشت. یک
عشق سطحی نبود. یک عشق «من فکر می کنیم» یا یک عشق
«شرطی» نبود، بلکه یک عشق بسیار عظیم بود.

ما در مورد اینکه «چقدر خدا را دوست داریم» فکر می کنیم،
اما نکته عمیق تر این است که «**خداوند چقدر شما را دوست
دارد**»؟

قبل از اینکه شما در رحم مادرتان شکل بگیرید خدا شما را می شناخت.

او وقت گذاشت و برای تمام روزهای شما برنامه ریزی کرد. او قبل از اینکه شما فکر کنید به تمام افکار شما آگاه است. او قبل از اینکه شما کلمه ای را به زبان بیاورید از آن آگاه است.

حضرت عیسی می گوید که تمام موهای سر شما شمرده شده اند. من هم ویکتوریا را دوست دارم اما هیچوقت وقت نگذاشتم تا موهای سرش را بشمارم.

هروقت که شما دوش می گیرید، هروقت که یک تار مو از سرتان کم می شود، خدا مجبور است که موهایتان را از نو شماره گذاری کند.

کتاب معروفی بود که چندسال پیش فیلمی از روی آن ساخته شد. اسم آن بود «او به شما علاقه ای ندارد». این فیلم در مورد پسرانی است که به طور واقعی دخترها را دوست نداشتند. می خواهم به شما بگویم که خدا دقیقاً مخالف این موضوع هست.

راه او به سمت شماست. اگر او وقت می گذارد تا تارهای موهای شما را شماره گذاری کند، تا افکار شما را بداند و تا کل روزهای شما را برنامه ریزی کند، آیا باز هم فکر می کنید که واقعاً می توانید کاری کنید تا باعث شود که او از دوست داشتن شما دست بکشد؟

اما خداوند واقعاً چه احساسی باید داشته باشد وقتی با خودمان می گوئیم که:

من فکر می‌کنم که او مرا دوست دارد، من فکر می‌کنم که به اندازه کافی خوب هستم، من فکر می‌کنم که اشتباهات زیادی نداشته‌ام.

از نگرش «من فکر می‌کنم» خلاص شوید و
نگرش «من می‌دانم» را برای خود بسازید

احساس بسیار آزادی بخشی پیدا می‌کنید وقتی می‌توانید بگویید که:
من می‌دانم که خدا مرا دوست دارد، من می‌دانم که نور چشمان او هستم، من می‌دانم که او همیشه به من لبخند می‌زند.

صداهایی در گوشتان نجوا می کنند که:

تو نه، تو اشتباه کردی، تو کنترلت رو از دست دادی، تو به اندازه کافی دین دار نیستی.

خداوند شما را به خاطر دین دار بودن، به اندازه کافی خوب بودن یا اینکه از یک خانواده خاصی باشید یا نباشید، دوست ندارد.

او شما را دوست دارد چون شما فرزند او هستید، او زندگی را در وجود شما قرار داده است.

وقتی شما این عشق را دریافت می کنید از آن به بعد با اعتماد به نفس زندگی می کنید.

وقتی از نگرش «من فکر می کنم» به نگرش «من می دانم» پیشروی می کنید و تلاش کرده اید تا آن را بدست آورید و همچنین تلاش کرده اید تا به اندازه کافی خوب باشید، از آن

به بعد با توجه به اینکه می دانید خدا شما را دوست دارد، در احساس امنیت کامل زندگی می کنید.

در کتاب انجیل جان، شاگرد جان نوشته است که چیزی که جالب است این است که او هیچوقت از خودش با نام جان یاد نکرده است.

وقتی می خواست در مورد خودش صحبت کند به جای اینکه از اسمش استفاده کند می گفت شاگردی که عیسی او را دوست داشت.

در قسمتی از کتاب نوشته شده است که شاگردی که عیسی دوست اش داشت کنارش نشسته بود، نمی خواست بنویسد که جان کنار عیسی نشسته بود.

وقتی که متیو مارک و لوک در کتاب خودشان خواستند نظرشان را در مورد کتاب انجیل بنویسند، برای اشاره کردن به خودشان از اسم خود استفاده کردند.

آیا می توانید تصور کنید که اگر آنها نوشته های جان را می خواندند با خود فکر می کردند که جان فکر می کند چه کسی است که خودش را با عنوان کسی که عیسی او را دوست دارد معرفی می کند؟

در صورتی که عیسی همه را دوست داشت، تنها جان را دوست نداشت. اما جان برخلاف بقیه اعتماد به نفس فوق العاده ای داشت.

نه فقط در مورد اینکه او چقدر خدا را دوست دارد، بلکه در مورد اینکه خدا چقدر او را دوست دارد.

او در کتابش ۴ دفعه از خودش به عنوان شخصی که عیسی او را دوست دارد یاد کرده است.

ممکن است بگویی باشد جان همان دفعه اول فهمیدیم، حرفت را واضح متوجه شده ایم، تو فکر می کنی که خدا فقط تو را دوست دارد، نیازی نیست مدام تکرار کنی.

اما در بخشی دیگر از کتاب او دوباره نوشته است وقتی که عیسی مادرش و شاگردی که دوستش داشت را دید.

خب حالا شما می دانید که عیسی مادرش را دوست داشت، در واقع او به احتمال زیاد مادرش را بیشتر از جان دوست داشت! اما جان وقتش را صرف این نکرد تا به ما بگوید که عیسی چقدر مادرش را دوست دارد.

او فقط بر این نکته تأکید داشت که او تنها کسی است که عیسی دوست اش دارد.

می‌توانید بگویید کار او اشتباه است اما من مجبورم او را تشویق کنم. چون او فهمیده بود که چقدر دوست داشتنی است. همچنین در دو بخش بعدی از کتاب جان نوشته است که «شاگردی که عیسی او را دوست داشت به پتر گفت».

خیلی جالب است او نوشته است که «شاگردی که عیسی او را دوست داشت به شاگرد دیگری که عیسی او را دوست داشت گفت».

شاید فکر کنید که جان مغرور و خودخواه است اما جان دارد به ما نشان می‌دهد که چقدر اعتماد به نفس دارد و چقدر از عشق خداوند نسبت به خودش اطمینان دارد.

وقتی که بتوانی مثل جان مطمئن باشی شاید نخواهی که همه این موضوع را بفهمند یا روی کارت ویزیت چیزی در این مورد ننویسی، اما ته قلبت اعتقاد دارد که من کسی هستم که

خداوند مرا دوست دارد.

وقتی صبح از خواب بیدار می شوی می گویی:
صبح بخیر خدای من، من همانی هستم که تو دوستش داری،
در تمام طول روز می گویی خدایا من تو را دوست دارم و
می دانم که من همان کسی هستم که تو هم دوستش داری.

وقتی لازاروس خیلی مریض بود و داشت می مُرد خواهران او
مری و مارتا نامه ای برای دوست خوبش عیسی فرستادند و از
عیسی خواستند که بیاید و برای لازاروس دعا کند.

آن زمان عیسی در شهر دیگری بود. آنها در نامه نوشتند که
«ای عیسی به تو التماس می کنیم که لطفا بیا و برای لازاروس
دعا کن. عیسی تو می دانی که چقدر لازاروس مرد خوبی است

و می دانی که چقدر تو را دوست دارد».

بلکه نوشتند که «عیسی کسی که تو دوستش داشتی مریض شده است».

آنها به عیسی نگفتند که «چقدر لازاروس او را دوست داشته است».

آنها فکر کردند که اینکه عیسی به خاطر بیاورد که چقدر لازاروس را دوست داشت، بسیار قانع کننده تر و تأثیرگذارتر است.

گاهی اوقات تلاش می کنیم تا خدا را قانع کنیم که دوستش داریم.

خدایا من هفته پیش رفتم کلیسا، خدایا من توی اداره وقتی فکر کردم دارم حرف اشتباهی می زنم جلوی زبانم را گرفتم.

خدایا من همیشه دارم کارهای خوب انجام می دهم، می شود کمک کنی؟

چرا مثل ماری و مرتا عمل نمی کنید؟ و بگویید که خدایا کسی که دوستش داری نیاز به شفا دارد، کسی که دوستش داری تنهاست، کسی که دوستش داری فرزندی دارد که در مسیر اشتباهی قرار گرفته است.

چیزی که برای خدا بسیار مهم است عشقی که شما به او دارید، نیست، بلکه این است که **شما بفهمید که او شما را دوست دارد.**

وقتی شما به این درک می رسید که خداوند شما را دوست دارد خدا را خوشحال می کند.

کتاب مقدس می گوید شجاعانه به سوی تاج و تخت بیایید، نه مثل یک کرم ضعیف و کثیف.

اگر پسرم در حالی که نگران و شرمنده است و سرش پایین است، پیش من بیاید و بگوید ببخشید که مزاحمت می شوم، می دانم که سرت شلوغ است، می دانم که پسر لایقی نیستم، ولی پدر خواهش می کنم می توانی در این مورد به من کمک کنی؟

من اینجا برای او احساس تأسف نمی کنم. بلکه برای خودم احساس تأسف می کنم.

به عنوان یک پدر با خودم فکر می کنم که چه کار اشتباهی از من سر زده است که پسرم با احساس حقارت و سرافکنندگی پیش من می آید تا از من درخواست کمی کمک کند؟

این به خاطر این نیست که من پسرم را کم دوست دارم، من دنیا را به او می دهم. بلکه به خاطر این است که او نمی داند

که من چقدر دوستش دارم.

با خوشحالی می گویم که بچه های من چنین احساسی ندارند.
آنها می دانند که چقدر دوستشان داریم و از درخواست کردن
نمی ترسند.

وقتی دخترمان الکساندرا ۱۰ سال اش بود می خواست برای
شام با دخترعموهایش به رستوران بروند و پس از آنجا به
پیست اسکی بروند.

او عصر پیش من آمد و گفت پدر می توانی ۲۰ دلار به من
بدهی تا برای شام و اسکی بیرون بروم؟
گفتم حتما، برو از روی طاقچه حمام درست کنار کلیدها پول را
بگیر.

او مرا بوسید و از من تشکر کرد. بعد دیدم به جای اینکه سمت
طاقچه برود سمت گاراژ رفت، داشت اشتباه می رفت.
به او گفتم صبر کن مگر نمی خواستی بروی پول را بگیری؟
او لبخندی زد و گفت «خودم از قبل گرفته بودم»!
او گفت «من می دانستم که تو قبول می کنی»!
من به عنوان یک پدر آن لحظه واقعا حس خوبی داشتم، او
می دانست که من چقدر او را دوست دارم.
او با نگرش «من فکر می کنم» زندگی نمی کند. امیدوارم پدرم
مرا دوست داشته باشد، اگر بتوانم کارهای خوبی بکنم او مرا
دوست خواهد داشت.
او شکی نداشت که پدرش او را دوست دارد.

نظرتان راجع به اینکه ما هم در مورد خداوند اینگونه فکر کنیم،
چیست؟

یعنی بخواهید کاری کنید که خداوند به شما لبخند بزند،
بخواهید کاری کنید تا او را خوشحال کنید.

با این نگرش به او نزدیک شوید که می دانید که او شما را
دوست دارد.

می دانید که متعلق به شماست و می خواهد که با شما خوب
و مهربان باشد.

اینکه احساس حقارت و ناامنی کنیم و بخاطر اشتباهات گذشته
خود را سرزنش کنیم، خدا را خوشحال نمی کند.

همه این ها را کنار بگذارید و با سربلندی به سوی خداوند بروید.

دخترمان الکساندرا الان در دانشگاه است. او چندماه پیش به
ویکتوریا زنگ زد و گفت که انجمن خیریه دانشگاه اش قرار
است که یک جلسه مادران و دختران در آخر هفته برگزار کند و

می خواست مطمئن شود که ویکتوریا حتما می آید.
تاریخ برگزاری جلسه را به ویکتوریا گفت. برحسب تصادف
جلسه آنها همین امروز بود.
ویکتوریا گفت این جمعه ما شب آرزوها داریم، من و پدر قرار
است در لیکوود سخنرانی داشته باشیم و پدرت واقعا دوست
ندارد که من آنجا حضور نداشته باشم.

الکساندرا گفت مادر نگران نباش، من به پدر زنگ میزنم. او
هرکاری که من بخواهم برایم انجام می دهد.
او به من زنگ زد و همانطور که می بینید آنها الان اینجا نیستند.

می دانید که الکساندرا چگونه توانست اینچنین شجاعتی از
خود نشان دهد؟

او می دانست که من او را خیلی دوست دارم، او می دانست که ثروت من است، او می دانست که من برای اینکه با او خوب و مهربان باشم حاضر هستم قوانین ام را زیر پا بگذارم. او فرزند من است.

پس با فرزندان خوب باشید. من مهربان، عاشق و بخشنده هستم.

بیایید صادق باشیم، اگر بخواهم بین فرزند خودم و شما یکی را انتخاب کنم فرزند خودم را انتخاب می کنم. چون او دختر من است و من به او علاقه دارم.

خداوند نیز چنین احساسی نسبت به شما دارد. شما فرزند او هستید.

می توانم رازی را به شما بگویم؟ به کسی نگوید و آن را محرمانه

پیش خود نگه دارید.

شما از علایق خداوند هستید. شما همان شخصی هستید که خداوند دوست دارد.

خداوند توانایی شگفت انگیزی برای اینکه با همه ی شما به عنوان کسی که مورد علاقه او هستید، رفتار کند.

او مثل مردم نیست، او مجبور نیست شخص خاصی را انتخاب کند. او دارای عشق نامحدود به بندگانش هست. او فقط به نشان دادن و ابراز این عشق اکتفا نمی کند، بلکه او خود عشق است.

**عشق، کاری نیست که انجام می دهد
بلکه خود او عشق است**

وقتی به خودت به چشم یکی از علایق خداوند نگاه می کنی و با اعتماد به نفس کامل به سمت او می روی، با شجاعت پیش او دعا می کنی و رؤیاهایت را از او درخواست می کنی، باور داری که سلامتی ات بر می گردد و منتظر می مانی تا درهای جدید برایت باز شوند.

نه به خاطر اینکه شما چه کسی هستید، بلکه به خاطر اینکه خدایتان کیست.

شما می دانید که او برای اینکه با شما خوب و مهربان باشد حاضر است قوانین اش را زیر پا بگذارد.

من با پنج خواهر و بردار بزرگ شدم. خواهرم آپریل از همه کوچکتر است. او همیشه فکر می کرد که فرد محبوب خانواده است.

واقعیت این است که وقتی او دنیا آمد، اوضاع پدر و مادرم از

همیشه بهتر بود.

برادرم پائول ۴۷ سال از او بزرگتر بود من هم ۱۲ سال از او بزرگتر بودم!

اما آپریل از همان بچگی خواست به ما بفهماند که فرزند محبوب پدر و مادر است.

این مسئله من را اذیت نمی کرد چون می دانستم که او محبوب نبود، بلکه من بودم.

اما او همیشه این عقیده اش را همه جا مطرح می کرد و حالا وقتی مادرم یک پیام گروهی برای بچه هایش می خواهد بفرستد، اسم های ما را از بالا به پایین لیست می کند، پائول، جول و به جای آپریل می نویسد عزیزم!

یک بار تلفن مادرم را گرفتم و در قسمت مخاطبین آن دیدم که اسم آپریل را «عزیزم» ذخیره کرده است.

و این اصلا درست نیست!

می توانم تصور کنم که اگر خداوند یک گوشی داشت اسم شما را «عزیزم» ذخیره می کرد.

جوزف رادریگس ذخیره نمی کرد، بلکه «جوزف رادریگس عزیزم» ذخیره می کرد. اسمیت عزیزم، ادوارد عزیزم، ربه کا عزیزم.

همه ما جزو علایق خداوند هستیم. شما همان کسی هستید که او دوست دارد.

ممکن است بگویید جول تو نمی دانی من چه اشتباهاتی مرتکب شده ام، نمی دانی من در چه مسیری زندگی کرده ام. وقتی خودم را از گناه پاک کنم می دانم که خدا مرا خیلی بیشتر دوست دارد.

بدانید که هیچ کاری نمی توانید بکنید تا خدا شما را بیشتر دوست داشته باشد.

شما باید باور داشته باشید که همین الان محبوب خداوند هستید.

ممکن است او از تمام کارهایی که شما انجام می دهید، راضی نباشد اما این باعث نمی شود که از میزان علاقه اش به شما کم شود.

وقتی مرتکب گناه می شوی و بعد خود را سرزنش می کنی این کار به تو کمک نمی کند که بهتر عمل کنی. بلکه باعث می شود که انرژی خود را از دست بدهی و بیشتر بر علیه خودت بشوی. اما وقتی عشق خدا را دریافت می کنی و می دانی که با توجه به نقص هایی که داری، خدا هنوز به تو افتخار می کند.

هنوز هم می گوید که شما فوق العاده هستید، هنوز هم به عنوان یک شاهکار به شما نگاه می کند.

این کار به شما روحیه می دهد و همچنین به شما قدرت می دهد تا دفعه بعد بهتر عمل کنید و تمام زنجیرهایی که شما را در زندگی عقب نگه می داشت را پاره کنید.

در بخشی از کتاب مقدس داستانی در مورد «زکیاس» نوشته شده است. او جمع کننده مالیات بود. او چون سر مردم کلاه می گذاشت به عنوان فردی متقلب بین مردم شناخته شده بود و هیچکس از او خوشش نمی آمد. حتی از او متنفر هم بودند.

زکیاس در جمع آوری مالیات آدمی فریبکار بود، از دیدگاه همه مردم او یک حقه باز و متقلب به تمام عیار بود. نه تنها از لحاظ

اعداد و ارقام، بلکه از لحاظ فیزیکی. قد او خیلی کوتاه بود. یک روز که حضرت عیسی از شهر آنها داشت عبور می کرد، همه با همدیگر پیچ پیچ می کردند.

همه ی مردم از جمله زکیاس به سمت عیسی می آمدند تا بتوانند او را از نزدیک ببینند.

خیلی شلوغ شده بود. خیلی ها قدبلند بودند و در نتیجه زکیاس نمی توانست چیزی ببیند چون قدش خیلی کوتاه بود.

در نهایت تسلیم شد و تصمیم گرفت که به بالای یک درخت برود. در نقطه ای مناسب از درخت قرار گرفت تا بتواند دید خوبی داشته باشد.

چند دقیقه بعد عیسی به سمت خیابان پایین آمد. می توانم تصور کنم که زکیاس چقدر مشتاق بود.

چون او شنیده بود که عیسی چطور مریض را شفا می داد. کور را بینا می کرد و جذام را شفا می داد و حالا عیسی دقیقا از جلوی او داشت عبور می کرد.

صدها نفر سعی می کردند که لحظه ای دست شان به عیسی بخورد و توجه او را جلب کنند.

در بین این هیاهو و شلوغی، ناگهان عیسی ایستاد. همه متعجب شده بودند که چرا او ناگهان ایستاد؟

همه ساکت شدند و منتظر بودند تا او چیزی بگوید.

عیسی سرش را بالا گرفت و به بالای درخت نگاه کرد. زمان برای زکیاس متوقف شد.

تمام نگاه ها به زکیاس متمرکز شده بود. زکیاس می دانست که مردم از او متنفر هستند، می دانست که آدم متقلبی است می دانست که کار اشتباهی با مردم کرده است.

با این حال او منتظر بود که عیسی لطف اش را شامل حال او

کند.

عیسی به او گفت زکیاس از درخت بیا پایین، من برای شام می خواهم به خانه تو بیایم.

مطمئنم در آن لحظه به زکیاس احساسی دست داده بود که تا آن موقع حس نکرده بود.

صدایی در درونش به او می گفت که زکیاس تو همان کسی هستی که عیسی او را دوست دارد.

از میان همه مردمانی که آنجا بودند مثل عالمان، بزرگان یهود و رهبران قابل احترام.

او می توانست برود با هر کدام از آنها شام بخورد، اما او تصمیم دیگری گرفت.

شما مجبور نیستید برای اینکه خدا دوست تان داشته باشد یک آدم بی نقص باشید، همچنین مجبور نیستید که حتما تمام گناهان تان را پاک کنید.

همین الان می توانید از درخت پایین بیایید و بروید شام تان را میل کنید.

چیزی که جالب است این است که معنی اسم «زکیاس» یعنی انسان پاک.

بعید می دانم که در آن جمع تا آن موقع کسی او را «زکیاس» صدا کرده باشد.

همه احتمالا او را کلاهبردار، ریاکار و متقلب صدا می زدند. جایی دیگر می گوید که مردم او را رذل صدا می زدند.

عیسی می توانست به بالای درخت نگاه کند و بگوید هی تو، بیا پایین، هی مرد، هی آقا یا یکی برود او را بگیرد بیاورد پیش من.

اما در عوض عیسی به عمد گفت زکیاس، ای انسان پاک، بیا پایین، من می خواهم برای شام به خانه تو بیایم.

رهبران دینی از کنار او می گذشتند و می گفتند که چرا عیسی با چنین شخص گناهکار معروفی می خواهد شام بخورد؟

ما مردم را آنطور که خدا آنها را می بیند، نمی بینیم. ما به رفتار آنها نگاه می کنیم، اینکه چقدر عملکرد آنها بدون نقص است. اما خداوند فراتر از این چیزها را می بیند.

آنها یک گناهکار معروف را می دیدند اما خداوند کسی را می دید که دوستش داشت.

ممکن است شما هم مثل زکیاس مرتکب اشتباه شوید و از مسیر درست خارج شوید.

شما می دانید که در حال حاضر جایی هستید که نباید باشید.

اما اگر عیسی روزی از اینجا رد شود و بگوید هی جول بیا بریم با هم ناهار بخوریم، تو یک کلیسای بزرگ داری.

هی خواهر کارت را درست انجام بده، ۳۳ سال است که داری اشتباه می کنی، من به تو افتخار می کنم، بیا بریم یک چیزی بگیریم بخوریم.

او از کنار همه رد می شود، انگار همه آنها را دور هم جمع کرده است.

او به سوی تو هم می آید، تو همان کسی هستی که او دوست دارد.

ممکن است بالای درخت باشی، سعی کنی قایم شوی یا مشغول حل کردن مشکلات باشی. می خواهم به شما بگویم که همه ما مشکلات خودمان را داریم.

خدا می گوید ای فرزند پاک من، پایین بیا، ای فرزند بخشیده من، پایین بیا، ای دختر عزیزم، پایین بیا، ای محبوب من، پایین بیا.

عیسی با انتخاب زکیاس در بین آن همه مردم می خواست به ما بگوید که عملکرد شما تعیین کننده عشق خداوند به شما نیست.

اما جول اگر من بتوانم این عادت بدم را ترک کنم، اگر بتوانم اعتیادم را ترک کنم می دانم که او بیشتر مرا دوست خواهد داشت.

شاید او از رفتار شما خوشحال تر بشود و زندگی شما نیز بهتر از قبل شود.

اما این کارها هیچ تأثیری روی عشق خداوند نسبت به شما ندارد.

او شما را همین الان «انسان پاک» صدا می زند.
 آیا شما عشق او را می پذیرید؟ آیا از درخت پایین می آید بعد بروید با او شام بخورید و صحبت کنید؟
 یا اینکه قصد دارید همچنان بالای درخت بمانید و اجازه می دهید که صداهای محکوم کننده شما را متقاعد کنند که دیگر از شما گذشته است؟

شما باید این صداها را در مغزتان خاموش کنید و با ایمان بگویید که خدایا من باور دارم که همان کسی هستم که تو دوستش داری. من باور دارم که علیرغم شکست ها و اشتباهاتم تو هنوز برنامه های بزرگی برای زندگی من داری.

در قسمتی از کتاب جان آمده است که این یک عشق واقعی است. نه اینکه ما خدا را دوست داشته باشیم بلکه او ما را دوست دارد.

عشق واقعی، عشق ما به خدا نیست
بلکه عشق خدا به ماست

وقتی سعی می کنیم به گونه ای عمل کنیم که این عشق را بدست آوریم مشکلی که وجود دارد این است که نمی توانیم از عهده تمام کارها برآییم.

همیشه یک کاری هست که نمی توانیم آن را درست انجام دهیم.

همیشه یک دلیلی وجود دارد که ما نمی توانیم احساس خوبی نسبت به خودمان داشته باشیم.

چرا این همه فشار را از روی خودت بر نمی داری و عشق واقعی یعنی عشق خداوند نسبت به خودت را دریافت نمی کنی؟

این همان کاری است که خانمی که داستانش در کتاب جان آمده است، انجام داد.

رهبران دینی او را پیش عیسی آوردند. او به خاطر عمل زنا دستگیر شده بود.

او را به روی زانو نشانند و به عیسی گفتند که قانون می گوید او را سنگسار کنیم، تو چه می گویی؟

شما با اولین سنگ گناهانش را پاک می کنید. همه آنها از پیرترین تا جوان ترین از آنجا رفتند.

عیسی از آن خانم پرسید آیا شما متهم هستید؟ آیا کسی شما را محکوم کرده است؟

او گفت نه سرور من!

عیسی گفت چه من شما را محکوم کنم یا نکنم برو و دیگر گناه نکن.

او نگفت که اگر دیگر گناه نکنی تو را محکوم نمی کنم یا اگر راهی که داری می روی را عوض کنی و کارهای خوب انجام بدهی و دیگر اسیر تمایلات و هوس های خود نشوی، بعد من شما را دوست خواهم داشت و به شما توجه می کنم.

دقیقا برعکس. او گفت من در ابتدا شما را محکوم نمی کنم. قبل از اینکه آن خانم در مورد رفتارش صحبت کند و در مورد کارهای اشتباهی که کرده است صحبت کند عیسی می خواست مطمئن شود که آن زن متوجه این موضوع شده است که همان کسی است که خداوند دوستش دارد.

وقتی او چنین عشقی واقعی را احساس کند، وقتی متوجه شود

که تنها کسی که می تواند او را محکوم کند، این کار را نمی کند
من باور دارم که یک چیزی در درونش اتفاق می افتد.
در نهایت او از آنجا بیرون رفت و کاملاً یک آدم دیگر شده بود.

اما گاهی اوقات دین به ما می گوید که خودت را از گناهان
پاک کن سپس خداوند تو را دوست خواهد داشت.
کارهای خوب بکن و درست عمل کن وگرنه خدا با تو هیچ
کاری ندارد.

این عشق واقعی نیست
بلکه یک عشق شرطی است

اگر به اندازه کافی خوب باشی، اگر سنجیده رفتار کنی، آنگاه
خدا به تو کمک می کند.

عشق واقعی به عملکرد شما کاری ندارد، اینکه چه کارهایی کردی یا نکردی. بلکه در مورد این است که خداوند از قبل چه کرده است.

عشق واقعی بر این اساس نیست که شما چقدر خدا را دوست دارید بلکه بر این اساس است که خداوند چقدر شما را دوست دارد.

وقتی که برادرم پائول یک پسر کوچک بود، قبل از اینکه هیچکدام از ما خواهر و برادرها به دنیا بیاییم پدر و مادرم او را شب ها در تختش می گذاشتند و سپس به اتاق خود می رفتند. اتاق آنها در یک راهروی کوچک و در چند قدمی یکدیگر بود. پدرم همیشه می گفت شب بخیر پائول و پائول هم جواب می داد شب بخیر پدر، شب بخیر مادر.

یک شب به دلایلی پائول کمی احساس ترس کرده بود. چند دقیقه بعد از اینکه شب بخیر گفت پائول مجدداً گفت پدر تو هنوز آنجایی؟

پدرم گفت بله پائول من هنوز اینجا. چند ثانیه سکوت برقرار شد و سپس پائول پرسید پدر آیا صورتت سمت من است؟ پدرم گفت بله پائول صورتم سمت تو است.

پائول به نوعی احساس بهتری داشت فقط به این دلیل که می دانست صورت پدرش به سمت او است.

آیا می توانم به شما بگویم که صورت خداوند همیشه به سمت شماست؟

شما همان کسی هستید که او دوست دارد. شما فرزند محبوب او هستید.

او از اشتباهات تان بر علیه شما استفاده نمی کند، او شما را انسانی پاک می داند.

چالش من برای شما امروز این است که این عشق واقعی را بپذیرید.

در تمام طول روز بگویید که:

خدایا متشکرم که من همان کسی هستم که تو دوستش داری. متشکرم که صورتت همیشه به سمت من است.

به یاد داشته باشید که عشق واقعی عشق شما به خدا نیست بلکه درک شما نسبت به عشقی است که خدا به شما دارد.

اگر شما این کارها را انجام دهید باور دارم و اعلام می کنم که:

* شما با اطمینان و اعتماد به نفس و در امنیت کامل زندگی خواهید کرد.

* همیشه بر موانع سر راهتان غلبه خواهید کرد

* وارد مراحل جدید زندگی تان می شوید

* و تبدیل به همان شخصی می شوید که خدا شما را به آن منظور خلق کرد.

جهت تهیه سخنرانی های جول
اوستین به همراه کتاب الکترونیکی
وارد آدرس زیر شوید:

negareshenik.ir/?p=3619

